

# یک

## جدعون

جلیقه لباس فرم مسروقه‌اش را کشید. پارچه سبزرنگ آن به قدری سفت و خشک بود که انگار هرگز پوشیده نشده بود. گارد نگون‌بختی که لباس را از او دزدیده بود، حالا در طبقه سوم کاخ لارک‌مونت<sup>۱</sup> درون انبار دست‌بسته و بی‌هوش به سر می‌برد. چهار نگهبان دیگر آن‌قدر خوش‌شانس نبودند و حالا اجسادشان روی آب‌های سرد رودخانه شناور بود. انتخاب دیگری نداشت. جدعون در اعماق قلمروی دشمن بود و اگر شناسایی می‌شد برایش مرگ بهترین چیز بود.

افکار تاریکش در تضاد با روشنایی سالن رقص بود. آوای سازها در فضا زمزمه می‌شد تا خودشان را برای رسییتال<sup>۲</sup> خصوصی که در شرف آغاز بود، آماده کنند. لوسترها در بالای سر سوسو می‌زدند، درحالی که خدمتکاران در میان مهمانان شاهزاده سورن<sup>۳</sup> آخرین دور نوشیدنی را پیش از شروع موسیقی توزیع می‌کردند.

جدعون کنار دیوار ایستاد و درحالی که همانند سایر نگهبان‌ها سالن را نظاره می‌کرد، نگاهی روی هدفی که به دنبالش آمده بود، ثابت ماند؛ دختر زیبایی که پیراهن طلایی‌رنگ به تن داشت. رون وینترز.

شاهزاده اومبریا<sup>۴</sup> کنار او ایستاد و دستش را روی کمر رون گذاشت. مرد کت و شلوار انحصاراً دوخته‌شده‌ای به تن داشت که ردای آن به‌طور آراسته‌ای از روی یک شانه آویزان می‌شد و نشان

---

<sup>۱</sup> Larkmont

<sup>۲</sup> Recital اجرای موسیقی به شکل تک نفره یا با تعداد کمی نوازنده.

<sup>۳</sup> Soren

<sup>۴</sup> Umbrian

نقره‌ای خاندانش روی آن دوخته شده بود. نگاه خیره شاهزاده با گرسنگی روی پیراهن رون پرسه می‌زد و دوستان ثروتمندش را هم به این کار دعوت می‌کرد.

از تماشای آن‌ها، خون در رگ‌های جدعون می‌جوشید.

نمی‌توانست زیبایی لباس رون را انکار کند. احتمالاً هنر دست طراح گران‌قیمتی بود؛ اما این ظاهر با رون سنخیتی نداشت. طلایی به او نمی‌آمد. خط یقه V شکل لباس از بالا برش می‌خورد و چند سانت بالاتر از شکم، و از پشت در پایینی‌ترین نقطه‌ی ستون فقراتش خاتمه می‌یافت. و تمام این‌ها یک پیام کوبنده داشت؛ به /این زن نگاه کنید،/ او متعلق به من /است.

شاهزاده می‌خواست مهمان ساحره زیبایی را که میان دستانش داشت، تحسین کنند. برای او، رون موجودی عجیب بود. یک اثر زنده که می‌خواست با قاطعیت آن را به کلکسیونش اضافه کند.

اگر اطلاعات محرمانه هارو صحت داشت، یک هفته قبل شاهزاده از رون خواستگاری کرده بود و رون به یک شرط پذیرفته بود؛ اگر سورن او را به همسری می‌خواست باید در عوض ارتشی به کرسیدا عطا می‌کرد.

به همین دلیل جدعون داوطلب این کار شده بود.

با داشتن یک ارتش، کرسیدا علیه جمهوری جدید جنگ به راه می‌انداخت و اگر فاتح می‌شد، سلطنت ساحره‌ها را احیا می‌کرد و افراد زیادی جانشان را از دست می‌دادند.

جدعون نمی‌توانست اجازه دهد این اتفاق بیفتد. تا زمانی که رون مهره‌ی اصلی در این اتحاد نامقدس بین کرسیدا و سورن بود، نمی‌توانست او را زنده بگذارد.

کاپیتان گارد دستور قتل داشت و همین امشب، و درست در قلب این کاخ آن را عملی می‌کرد. او تمام شب را برای فرصت مناسب صبر کرده بود. درحالی که درون لباس فرمش عرق می‌ریخت، در قاب چشم‌هایش رون با نامزدش عشق‌بازی می‌کرد. شاهزاده با دستان سیری‌ناپذیری کالبد او را لمس می‌کرد و با نگاه‌های متکبرش رون را می‌بلعید.

تماشای این صحنه جدعون را به مرز جنون می‌کشاند.

خیلی از به خاک سپردن الکس نمی‌گذشت و رون با مرد دیگری نامزد کرده بود. آن هم یک شاهزاده.

تمام /این مدت همین رو می‌خواست؟/ به نجیب‌زاده؟

چقدر احمق بود که خیال می‌کرد شانس دارد.

جدعون با سر انگشتانش غلاف اسلحه‌ای را که به کمر بسته بود، لمس کرد. آماده بود. بیشتر از آماده. تنها به لحظه‌ی مناسب نیاز داشت...

«دلت برای خونه تنگ نشده؟»

جدعون به حلقه‌ی مهمانانی که رون و سورن را احاطه کرده بودند نگاه کرد؛ تا اینکه چشمانش به گوینده افتاد؛ زن جوانی که موهای طلایی‌رنگش را مثل یک تاج در بالای سر بافته بود.

رون قهقهه زد: «میشه برای جایی که همه مردت رو می‌خوان دلتنگ بشی؟» لیوان شامپاین را روی لب‌های سرخش گذاشت و آخرین جرعه را نوشید.

این سومین جامی بود که آن شب می‌نوشید.

نه اینکه جدعون حساب می‌کرد.

«قبل از انقلاب چطور بود؟»

«ما ساحره‌ها درست مثل شما زندگی می‌کردیم.» به سالن بزرگی که در آن ایستاده بودند و ستون‌های مرمری که سقف منقوش را بالا نگه می‌داشتند اشاره کرد: «زندگی مملو از موسیقی، هنر، زیبایی...»

جدعون با خودش فکر کرد: آره، تجملات و رفاهی که بهاش درد و رنج ما بود.

صدای زمزمه آرشه سازها بلندتر می‌شد و مهمانان را به سمت صندلی‌های محل اجرا می‌کشاند. «شبی که جدعون شارپ عده‌ای از انقلابیون رو به سمت کاخ رهبری کرد، اون زندگی از ما دزدیده شد.»

شنیدن نامش از روی لب‌های رون، تمام توجه جدعون را از نوازندگان گرفت و به طرف او پرتاب کرد. «کاپیتان گارد دو تا از ملکه‌ها رو توی بسترشون به قتل رسوند، درحالی که هم‌زمانش بقیه ساحره‌ها رو توی خیابون‌ها ریشه‌کن می‌کردن. اگه کرسیدا نجاتم نمی‌داد، من هم مرده بودم.» خشم زیر پوست جدعون دوید. قسمت‌های زیادی از داستان رو داری از قلم می‌ندازی، عزیزم.

«حتماً خیلی دل‌خراش بوده.» بند انگشتان شاهزاده با حرکتی آهسته از روی برآمدگی مهره‌های کمر رون به پایین می‌لغزید. «با وجود اتفاقات وحشتناکی که اون‌جا افتاده، خیلی خوشحالم که آزاد شدی.»

دست‌های سورن دور کمر رون حلقه زد؛ انگار می‌خواست او را آرام کند؛ اما بیشتر شبیه یک یادآوری بود؛ رون به او تعلق داشت.

جدعون شانه‌هایش را تکان داد تا خودش را وادار به آرامش کند.

«ساحره‌ها هنوز سلاخی میشن، فقط به جرم چیزی که هستن.» رون به جام خالی شرابش نگاه کرد و ادامه داد: «تا لحظه‌ای که تمام خواهران من آزاد نشن، من هم احساس رهایی نمی‌کنم.» با خاموش شدن صدای زمزمه‌وار سازها، شروع رسیتال اعلام شد. حلقه مهمانان یکی‌یکی پراکنده می‌شدند و به سمت نوازندگان حرکت می‌کردند.

سورن انگشتانش را میان انگشتان رون پیچید تا او را به سمت جایگاه نشستن بکشد. هنوز دو قدم بر نداشته بودند که با شروع اولین قطعه گام‌های رون متزلزل شد.

جدعون نظاره می‌کرد که چطور ناگهان رون سر جایش ایستاد.

شاهزاده به سمتش برگشت: «همه چی روبه‌راهه؟»

با اوج گرفتن موسیقی، جدعون به نوازنده‌ها نگاه کرد. قطعه‌ای که نواخته می‌شد آشنا به نظر می‌رسید. اما چرا آن را می‌شناخت؟ نمی‌دانست.

«من... من باید برم دستشویی.» ظاهراً رون تقلا می‌کرد خودش را جمع‌وجور کند. «زود برمی‌گر...»

«مضحک نباش. کنسرت شروع شده.» مرد صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «این رسیتال برای

توئه؛ که نامزدی‌مون رو جشن بگیریم. باید این‌جا باشی.»

گره دست سورن دور انگشتان رون تنگ‌تر شد.

چشمان جدعون باریک شد و بدنش مانند فنری فشرده می‌شد؛ درحالی که شاهزاده رون را به سمت موسیقی می‌کشاند. همان چیزی که او سعی داشت از آن فرار کند.

«من باید...» سعی کرد دستش را از چنگ او بیرون بکشد. با سماجت سورن، جدعون از دیوار فاصله گرفت. نگهبانانی که ده قدم آن‌طرف‌تر مستقر بودند، نگاهی به او انداختند و یادآوری کردند که در احاطه دشمن است. نمی‌توانست توجه‌ها را به خودش جلب کند.

در ضمن؛ وقتی رون مقابل شاهزاده ایستاد و راهش را به سمت صندلی‌ها سد کرد، مشخص شد نیازی ندارد کسی نجاتش بدهد.

«قول می‌دم چیز زیادی از دست ندم.» روی پنجه‌هایش بلند شد، بازوان رنگ‌پریده‌اش را دور گردن شاهزاده حلقه کرد و لب‌هایش را روی گونه‌ی او کشید. لحظه‌ای در آن حالت باقی ماند. وقتی دست آزاد سورن روی کمرش نشست و انحنای آن را تحسین کرد، رون با لحن نرمی ادامه داد: «امشب وقتی اجرا تموم شد و همه رفتن، برات یه چیز خاص دارم.»

از شنیدن آن کلمات، قلب جدعون فرو ریخت و از تماشای انگشتان نوازشگر سورن روی خط فک رون، تمام جسمش به تکه‌ای سنگ بدل شد.

شاهزاده زمزمه کرد: «یه چیز خاص؟» خم شد تا او را ببوسد.

دستان رون به میان موهای قهوه‌ای سورن لغزید و طعمی از آنچه در پیش بود را به لب‌های او چشانند. شاهزاده او را به خودش نزدیک کرد و جدعون می‌دانست این اولین بوسه‌شان نبود؛ و به یقین چیزهایی بیشتر از بوسه بینشان بود.

این تجسم، چیزی دردناک و مرتعش را درونش بیدار کرد. چیزی که به دور دنده‌هایش گره می‌خورد و تهدید می‌کرد او را با اعماق دریا پایین می‌کشد. کافی‌ه.

دستش را نزدیک تپانچه‌اش برد.

اما قبل از اینکه بتواند کار را تمام کند، رون از میان دستان سورن بیرون آمد. «فکر کنم از سوپرایزم خوشت بیاد.» با گونه‌های برافروخته از مرد فاصله گرفت. «تا برگردم ببین می‌تونی حدس بزنی چیه.»

رون چشمکی زد و چشمان شاهزاده از هوس و اشتیاق تاریک شد.

جدعون حالش داشت بهم می‌خورد.

رون روی پاشنه‌ی پاهایش چرخید و با گام‌های بلند دور شد؛ در حالی که سورن و جدعون همچنان به او و پیراهنی که حسایی در معرض نمایش می‌گذاشت، خیره بودند.

رون با عجله از کنار مهمانانی که به سمت صندلی‌هایشان می‌رفتند و نگهبانانی که در امتداد دیوارها مستقر بودند، گذشت. همان‌طور که شتاب‌زده به سمت در حرکت می‌کرد، کم مانده بود محکم به خدمتکاری که وارد سالن رقص می‌شد برخورد کند؛ اما به موقع ایستاد. زن جوان، جلوی واژگون شدن جام‌هایی را که توی سینی در یک دست نگه داشته بود را گرفت؛ درحالی

که در دست دیگر بطری ویسکی را نگه داشته بود. چند کلمه‌ای میان خدمتکار و رون ردوبدل شد و بعد او با بطری در راهرو ناپدید شد. وقتش بود. فرصتی که تمام این مدت انتظارش را می‌کشید.

## دو

### رون

گریه نکن. گریه نکن. گریه... نکن.

از میان نگهبانانی که لباس فرم سبز تیره به تن داشتند به انتهای راهرو می‌گریخت؛ درحالی که تجمع اشک چشمانش را می‌سوزاند. خوشحال بود که نمی‌توانست چهره بی‌تفاوت آن‌ها را از زیر لبه کلاهشان ببیند که ممکن بود درباره‌اش چه فکری کنند.

نمی‌توانست اجازه بدهد اشک‌هایش این‌جا، در مقابل تمام نگاه‌های نظاره‌گر سرازیر شود. اما مهم نبود چقدر سریع می‌دوید، نمی‌توانست از آوایی که در سالن رقص نواخته می‌شد و هر نُت‌ش مانند تیری بر قلبش می‌نشست، بگریزد.

قطعه‌ای که به الکس تعلق داشت.

نوای محزون آن، او را به وینترسی می‌برد. جایی که در آستانه کتابخانه ایستاده بود؛ دوستش را تماشا می‌کرد که چطور روی پیانوی گول‌پیکر خم شده بود و دستانش فضا را طلسم می‌کردند. الکساندر شارپ.

این موسیقی که حالا داشت او را از سالن رقص فراری می‌داد، آخرین قطعه‌ای بود که الکس تحریر کرد.

حلقه‌ای را که هنوز انگشتش را در آغوش گرفته بود، لمس کرد. موجی از اندوه داشت در درونش متورم می‌شد. دست انداخت تا چیزی برای محافظت از خودش در مقابل این موج عظیم و فقدان وحشتناک پیدا کند؛ اما دستانش خالی ماند.

برای همین باید از سالن بیرون می‌زد؛ پیش از اینکه درهم می‌شکست و وسط ضیافتی که وصلت پیش رویش با شاهزاده را جشن می‌گرفت، به حق‌حق می‌افتاد.

تا الان باهم ازدواج کرده بودیم.

الکس را به سورن ترجیح می‌داد. در دنیا بعد از نَن، تنها کسی که حقیقتاً به رون عشق می‌ورزید، بهترین دوستش الکس بود. شاید رون آن احساس متقابل را نداشت؛ اما ممکن بود با گذشت زمان او هم قلبش را به الکس می‌داد. اما اگر با خودش صادق می‌بود، فقط دلتنگ الکس نبود. خانه.

این واژه قلبش را می‌سوزاند.

در جواب دوست شاهزاده که پرسیده بود آیا برای جمهوری جدید دلش تنگ شده یا نه، رون قهقهه زده بود. اما حقیقت؟ او برای منظره باغ نَن که از شب‌نم‌ها می‌درخشید، برای تاختن با لیدی در میان طبیعت وحشی وینترسی، برای عطر دریا، جنگل و مزارع، برای باد و طوفان دلتنگ بود. رون از اومبریا و پایتخت کیلیس خوشش می‌آمد. از معماری، هنر، فرهنگ و غذای این سرزمین. و البته نبود افکار منفی و متعصبانه علیه ساحره‌ها. آنجا را برای گذران تعطیلات دوست داشت، اما به آن احساس تعلق نمی‌کرد.

روزی که پیشنهاد ازدواج الکس و ترک جمهوری جدید را پذیرفت، تصور نمی‌کرد چنین احساسی خواهد داشت. نمی‌دانست که با ترک کردن آن جزیره، قلبش را هم با آن رها می‌کند. همیشه برای جایی که همه مردت رو می‌خوان دلتنگ بشی؟ لوله بطری را توی مشتش فشرد. ظاهراً، بله.

اگر ده‌ها نگرهبان ناظر فرار او نبودند، مستقیماً ویسکی را از توی بطری سر می‌کشید. نوشیدن سه لیوان شامپاین درونش را گرم، دیدش را تار و کمی او را بی‌حس کرده بود. به این شکل تا به آن روز، عصرها را می‌گذراند؛ در هاله‌ای از ناهوشیاری. اما اگر می‌خواست از پس آن شب بریاید بیشتر از سه لیوان نیاز داشت. باید در حمامی از الکل غوطه‌ور می‌شد.

ملودی الکس اوج می‌گرفت و آوای محزونش را درون استخوان‌های رون فرو می‌کرد. دامنش را بالا گرفت و درحالی که سریع‌تر می‌دوید از بالای شانه به پشت سر نگاه کرد تا مبادا سورن در تعقیبش باشد. سورن. نامزدش.

لرزید. هرجایی از جسمش که آن مرد لمس کرده بود، حسی نداشت. /مشب، وقتی /جرا تموم شد و همه رفتن، برات یه چیز خاص دارم. عرق سردی روی پوستش نشست. چرا همچین چیزی گفتیم؟

او هیچ برنامه‌ای نچیده بود و تنها در آن لحظه نیاز داشت از سالن رقص دور شود. از فکر کردن به اینکه با شاهزاده خلوت کند، شکمش درهم پیچید. ترجیح می‌داد با جیب‌هایی مملو از سنگ به دریا بزند.

کاری کن که تو رو بخواد. وقتی پایشان به اومبریا رسید، این دستوری بود که کرسیدا به او داد؛ رون باید خودش را برای سورن نورد، شاهزاده امبریا، وسوسه‌انگیز می‌کرد. در هر صورت در این کار تبحر داشت؛ فریفتن مردان.

سورن صاحب ناوگانی از کشتی‌های جنگی بود؛ و به عنوان فرمانده سابق نیروی دریایی سفرهای بسیاری کرده بود و به کلکسیون چیزهای زیبا و عجیب‌وغریب علاقه داشت. مهم‌تر از همه؛ شاهزاده با ساحرها همدلی می‌کرد و شایعه بود که به دنبال یک همسر است.

بنابراین، یک شب بعد از اتمام اپرا، درحالی که کرسیدا از پشت پرده‌های صحنه همه‌چیز را نظاره می‌کرد، رون منتظر فرصت مناسب ماند تا شاهزاده از جایگاهش خارج شود؛ و بعد خودش را درست سر راه او سبز کرد و جام شراب سورن روی پیراهن نفیس رون واژگون شد.

شاهزاده از بی‌دقتی‌اش حسابی شوکه شده بود. اما رون با مهربانی گذشت کرد. سورن برای جبران، شب بعد رون را به باله دعوت کرد؛ دو شب بعد به تئاتر؛ و ناگهان هر روزشان کنار هم می‌گذشت؛ پیاده‌روی، سواری با کالسکه و شام‌های دونفره.

شاهزاده شیفته شده بود و رون با اجرای بی‌نقص نقش خود، به آتش اشتیاق او دامن می‌زد تا وقتی که به آنچه کرسیدا می‌خواست رسید؛ درخواست ازدواج. اما بر خلاف انتظار سورن، پیشنهادش رد شد.

رون خطبه‌خط نمایشش را به زبان آورد: «تا زمانی که تک‌تک ساحرها در امنیت نباشن، نمی‌تونم قبول کنم.» یا به طور دقیق‌تر؛ تا زمانی که سورن ارتشی برای طوغیان علیه جمهوری جدید به کرسیدا نمی‌داد، رون با او ازدواج نمی‌کرد.

رون نه تنها مایل به این وصلت نبود، بلکه علاقه‌ای هم به اطاعت از دستورات ملکه نداشت و تن دادن به خواسته‌های او، رون را به خودبیزاری کشانده بود.

اما آن زن، زندگی او و سرافین را نجات داده بود. بر خلاف جدعون شارپ و جمهوری جدید مرده‌اش را نمی‌خواست. مهم‌تر از همه؛ ملکه قصد داشت تمام دخترانی که در جزیره به دام افتاده بودند و تا آن لحظه سلاخی می‌شدند نجات بدهد.

هر هفته، اسامی ساحره‌های کشته‌شده به گوش رون می‌رسید. گارد خون توانسته بود سیبل قدرتمندی را به دام بندازد- اورلیا کانتور توانایی دیدن گذشته، حال و آینده را داشت. گارد از او برای پیدا کردن محل اختفای ساحره‌ها استفاده می‌کرد و به این شکل با بی‌رحمی تمام ساحره‌ها شکار می‌شدند. گاهی سه یا چهار ساحره در یک هفته به قتل می‌رسید.

فقط باستانی‌ان می‌دانستند گارد برای گرفتن اطلاعات داشت چه بلایی سر اورلیا می‌آورد. اگر گذشته بود، شب‌پره سرخ او را از چنگشان نجات می‌داد. اما حالا شب‌پره نیمه‌هوشیار در کاخ لارکمون- آن طرف تنگه باروو- پرسه می‌زد.

به خودت نگاه کن! سرگرم جشن و سرور با شاهزاده‌ای، درحالی که هم‌نوعانت دارن کشته میشن. رون آن دختران را به حال خود رها کرده بود؛ و اگر کسی جلوی کاپیتان گارد را نمی‌گرفت، هیچ ساحره‌ای در جمهوری جدید باقی نمی‌ماند.

اگر به جای این کاخ هنوز در جزیره بود، می‌توانست سیبل را از اسارت آزاد کند و مخفیانه به قاره برساند. اما تنها راه ورود از طریق دریا بود و نیروهای گارد و سگ‌های شکاری نه تنها در ورودی تمام لنگرگاه‌ها، بلکه کشتی‌هایی که به جزیره رفت‌وآمد داشتند نیز مستقر بودند. سگ‌هایی که برای بو کشیدن سحر و طلسم آموزش دیده بودند.

تنها یک کشتی-آرکادای- از جابه‌جا کردن گارد خون و جانورانشان امتناع می‌کرد؛ و این فقط یک معنی داشت؛ شکارچی‌ان مخفیانه سفر می‌کردند. و درست وقتی که کشتی به آب‌های جمهوری جدید می‌رسید، پیش از آنکه ساحره‌ای بتواند روی جزیره پا بگذارد، سگ‌ها ردشان را می‌گرفتند.

حتی اگر به هر نحوی اورلیا را فراری می‌داد، شکار ساحره‌ها متوقف نمی‌شد. جاسوسان جمهوری جدید داشتند به دنبال کرسیدا رُزبلاد و شورای او تمام قاره را جست و جو می‌کردند و اگر یک سیبل در دستانشان داشتند، فقط زمان نیاز بود تا محل اختفای آن‌ها را پیدا کنند.

تنها راه برای حفظ امنیت ساحره‌ها، نابود کردن گارد خون و ویرانی جمهوری بود. برای تحقق آن، کرسیدا باید به سلطنتش برمی‌گشت.

برای رون خواستن اینکه کرسیدا به مسند قدرت برگردد، مثل این بود که حفره‌ای در قلبش بخواهد.

آن زن یک قاتل خونسرد بود. هرچند در مقایسه با گزینه دیگر-جامعه‌ای که دختران مثل رون را از مچ پا آویزان می‌کرد، گلویشان را چاک می‌داد و تهی شدن بدنشان از خون را به تماشا می‌ایستادند- شرّ بی‌ضررت‌تری بود. حداقل تحت سلطنت ملکه ساحره، آن‌ها در امنیت بودند. با حمایت سورن، کرسیدا مطمئن می‌شد که هیچ ساحره‌ای دیگر شکار نشود.

ملکه حالا در پایتخت بود و به دنبال متحدین بیشتری می‌گشت. انتظار می‌رفت یکی از همین روزها بازگردد. و به محض بازگشت او، قراردادی که وکلای شاهزاده ترتیب داده بودند امضا می‌شد و به اتحاد شوم مهر تأیید می‌خورد؛ و رون ملزم بود به ازدواج با سورن تن بدهد. نگاهش را به در اتاق آرایش که پیش چشمانش ظاهر می‌شد، دوخت. به مأمن امن آن که پناه می‌برد اجازه می‌داد برای یک لحظه فرو بریزد. فقط یک لحظه‌ی کوتاه. و وقتی آن لحظه تمام می‌شد...

دستگیره را با شدت پایین کشید و به اتاق قدم گذاشت. در پشت سرش خودبه‌خود بسته شد. شمع‌ها فضای تاریک را روشن می‌کردند، نورشان در جاشمعی‌های دیواری و شمعدان‌هایی که لبه سینک چیده شده بودند می‌رقصید. به سمت روشویی قدمی برداشت و با باز کردن بطری، آن را سر کشید. مایع زبان و گلویش را می‌سوزاند.

فکر کردم همه‌چیز رو پشت سر گذاشتم.

خیال می‌کرد آسان خواهد بود. از این‌ها گذشته، به نقش بازی کردن عادت داشت. نقش «نامزد دل‌باخته» باید مثل آب خوردن می‌بود. اما بعد از مرگ الکس، لاس زدن‌ها، دسیسه‌ها و فریب دادن‌ها داشت تأثیرات منفی خودش را نشان می‌داد. برای همین نزدیک بود مقابل دوستان سورن شکسته شود. و بطری که حالا در مشتش بود.

احمق بود که خیال می‌کرد با فرار کردن از جمهوری بالاخره می‌تواند خودش باشد. نه یک اشراف‌زاده بی‌مایه و خنگ. بلکه یک ساحره‌ی در معرض دید. رون وینترز حقیقی.

*اما رون وینترز واقعی کیه؟*

این سؤال را کنار زد. مهم نیست.